



# آنکه شبیه من نبود

م. رهی

تهران - ۱۳۹۱

آنکه شبیه من نبود

سرشناسه : ره‌ی، م.  
 عنوان و نام‌پدیدآور : آنکه شبیه من نبود / م. ره‌ی.  
 مشخصات نشر : تهران: نشر علی.  
 مشخصات ظاهری : ۹۵۸ ص.  
 شابک : 978 - 964 - 193 - 197 - 3  
 وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.  
 موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴  
 رده‌بندی کنگره : ۸۱۵۱ ۲۴۶۵ ط/ت ۷ PIR۱۳۹۱  
 رده‌بندی دیوبی : ۶۲/۳فا  
 شماره کتابشناسی ملی : ۳۵۴۹۲۴۲

## به نام خداوندگار

... لیک دور از سایه‌ها

بی خبر از قصه‌ی دل‌بستگی‌هاشان

از جدایی‌ها و از پیوستگی‌هاشان

جسم‌های خسته ما در رکود خویش

زندگی را شکل می‌بخشند.

شب به روی جاده‌ی نمناک

ای بسا من گفته‌ام با خود

«زندگی آیا درون سایه‌ها مان رنگ می‌گیرد؟»

یا که ما خود سایه‌های سایه‌های

خویش‌تن هستیم؟»

ای هزاران روح سرگردان،

گرد من لغزیده در امواج تاریکی،

سایه من کو؟

«نور وحشت می‌درخشد در بلور بانگ خاموشم»

سایه من کو؟

سایه من کو؟...

فروغ فرخزاد

## آنکه شبیه من نبود

م. ره‌ی

چاپ اول: زمستان ۹۴

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: صبا آشتیانی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: ادیب

لیتوگرافی: سوره

چاپ: میثاق

صحافی: پارسیان

حق چاپ محفوظ است.

۳ - ۱۹۷ - ۱۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸

مرکز پخش: نشر و پخش علی

خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر، پلاک ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

## فصل اول

چند لحظه ای می شد که خورشید غروب کرده بود، اما هوا هنوز کمی روشن بود. نگاهی به ساعت انداختم و نگاهی در آینه. نیم ساعت به آمدن شراره مانده بود. آماده بودم. کمی سرم را جلوی آینه به چپ و راست بردم و خط لب و خط چشمی را که یک ساعتی وقت صرفشان کرده بودم برای آخرین بار چک کردم. با انگشت کوچکم کمی کنار خط لبم را ساییدم و توی اتاق قدم زدم. بعد رفتم کنار پنجره و به در حیاط خیره شدم.

هوا کم داشت تاریک می شد. مادرم کنار حوض مشغول وضو گرفتن بود. با چشم یکی یکی از کف حیاط پنج تا پله را بالا رفتم. نگاهم به در بسته حیاط که خورد دوباره به حیاط برگشت. این بار به سمت راست رفت. سر مادرم هم که وضویش تمام شده بود به همان سمت چرخید.

سهیلا خانم بود. تازه عروسی که هشت ماهی می شد به همراه شوهرش آقا جلال به حیاط ما اسباب کشی کرده بودند. از پله ها که پایین می آمد در چوبی پشت سرش بسته شد. کمی با مادرم خوش و بش کرد و از پله های زیرزمینی شان رفت پایین.

به سمت چپ نگاه کردم، چراغ های اتاق بی بی صدیقه صاحبخانه مان خاموش بود. نگاهم از درخت تناور توت وسط حیاط بالا رفت. پایین که آمد خورد به نگاه مادرم که وسط پله ها ایستاده بود و داشت به من نگاه می کرد. زیر لب به خودم فحشی دادم و از کنار پنجره رفتم لبه ی تختم نشستم. می خواستم تا آخرین لحظه ی بیرون رفتنم چشمش بهم نیفتد. حوصله بگو مگو نداشتم.

صدای دو لنگه در چوبی اتاق کناری که به هم خورد، پشت سرش وصل شد به صدای ناله‌ی در اتاقم. مادر در راکه پشت سرش بست با صدایی آرام پرسید: — کجا شال و کلاه کردی؟ مگه نمی بینی هوا داره تاریک می شه؟...

آرایش غلیظم راکه دید مکنی کرد و با لحنی تندتر پرسید:

— این چه وضعیه دختر برای خودت درست کردی؟ می خوای جلوی در و همسایه آبرومون رو ببری؟

مثل یک بشکه باروت بودم که هر لحظه امکان داشت منفجر شود. برای

این که شب خودم را خراب نکنم سعی کردم صدایم بلند نشود:

— چیکار کردم مگه؟ دیشب که بهت گفتم. امشب عروسیه دخترخاله

شراره‌اس. دعوتم کرده. خودش با ماشین می یاد دنبالم، آخر شب هم برم می گردونه.

— آخه این چه عروسیه که تو رو تنها دعوت کردن؟ حالا آقات نمی تونه بیاد.

منو چرا دعوت نکردن...

با پرخاش حرفش را قطع کردم:

— بابا عروسی خودش که نیست، عروسی دختر خالسه. منو هم چون دختر

خاله‌اش می شناسه، به شراره اصرار کرده دعوت بشم. بعدشم تو هفته پیش

می خواستی بری عروسی همین همسایه‌های خودمون لباس نداشتی، چه طور

می خوای بلندشی بیای بالا شهر تالار؟ خوبه صدبار بهت گفتم شراره از این

دخترهای گدا گدوله‌ای که صبح تا شب دور و برت می بینی نیست. می بینی که

این همه اوامده دنبالم یکبار هم تعارفش نکردم بیاد توی خونه...

مادر انگشتش را روی بینی اش گذاشت و حرفم را قطع کرد:

— هیس! چرا صدات رو به سرت می ندازی؟ اون گور به گورها دوبار

سکته‌اش دادن و انداختنش گوشه‌ی خونه. ببینم تو هم با این کارات سخته سوم

رو بهش می دی بخوابونیش گوشه قبرستون خیالت راحت بشه...

صدای زنگ، حرف مادر را قطع کرد. کیفم را برداشتم و به طرف در رفتم.

مادرم جلوی در ایستاده بود. تازه از نزدیک دیدم که چشمانش برق افتاده‌اند.

کمی که نگاه کرد از جلوی در کنار رفت. وارد اتاقی که پدرم یک‌سالگی می شد روی تخت کنار آن جا خوش کرده بود شدم. چشمان بی حالتش را که خیره به خودم دیدم ایستادم. لبخندی تحویلش دادم و گفتم:

— آفاجون! عروسی دختر خاله‌ی دوستم دعوتم. آخر شب برمی‌گردم.

چشمانش را به هم فشرد و به زور لبخند زد. می دانستم ناراضی است. تانه ماه

پیش که سالم بود هیچ وقت به خاطر نمی‌آورم که جرأت کرده باشم بعد از

تاریکی هوا تنها بیرون رفته باشم. روز روزش هم باید هزار جور دلیل و بهانه

می تراشیدم که بتوانم یک ساعتی را بروم بیرون.

البته از اوایل پاییز گذشته که دانشگاه قبول شدم کمی آزادتر بودم، اما وقتی

درست دو ماه بعد از رفتن من به دانشگاه سخته کرد و افتاد گوشه‌ی خانه، کم کم

دایره آزادی‌های من هم بیشتر شد.

وارد ایوان شدم. کفش‌های پاشنه بلندی را که زیر چادرم قایم کرده بودم پایم

کردم و به سرعت از پله‌ها پایین رفتم. جلوی پله‌های در حیاط بودم که کلید داخل

قفل چرخید و در باز شد. ایستادم. بی بی صدیقه آرام آرام و با احتیاط یکی یکی

پله‌ها را پایین آمد. چشمش که به من افتاد سلام کردم. روی پله اول ایستاد و

لبخند زد:

— سلام دختر گلم...

نگاهی به سرتاپایم انداخت و روی صورتم خیره ماند:

— ماشاءالله! هزار ماشاءالله! کجا مادر به سلامتی؟

می دانستم با آن آرایش غلیظ باید خجالت بکشم. بی بی صدیقه را

می شناختم. بعد از آن همه سال مستأجری‌اش همه اخلاق‌هایش دستم آمده بود.

اما این را هم می دانستم آدمی نیست که اگر از چیزی خوشش نیامد به رو بیاورد.

هنوز محو لبخند بی بی بودم که چشمم به مرتضی افتاد. چند تا پاکت دستش

بود. چشمش که به من افتاد ایستاد و سلام کرد. جوابش را دادم. سریع نگاهم را از

او گرفتم و رو کردم به بی بی صدیقه:

— عروسی دخترخاله‌ی یکی از دوستام دعوتم.

— به دختر خانمی بیرون منتظره. گفت با شما کار داره.

مرتضی این حرف را با لحن خاصی گفت. بدون آنکه نگاهی به او بیاندازم دستپاچه گفتم:

— بله دوستم، او مده دنبالم.

مرتضی تنها کسی بود که هربار نگاهم می کرد ضربان قلبم نامنظم می شد. گرچه هنوز احساس خاصی بهش نداشتم. یعنی به هیچ کس نداشتم. چون خیلی نقشه ها برای آینده ام داشتم.

تازه توی آن نه ماهی که آقا جونم سگته کرده بود، طعم آزادی و حق تصمیم گیری برای زندگی و آینده ام را چشیده بودم. دوست نداشتم به خاطر یک ماجراجویی عاشقانه، مثل احمق ها این حق را دوباره در مشت مرد دیگری بگذارم. به قول شراره که همیشه می گفت «مردها همه شان سر تا پا یک جورند. کنترل گر و مستبد و خودرأی. کاری هم ندارند جز گرفتن آزادی زن ها و خفه کردن استعدادهاشون در نطفه.»

از کنار مرتضی که رد شدم، نگاهم بی اختیار در نگاهش گره خورد. نگاهش تغییر کرده بود و از آن لبخند همیشگی اش هم خبری نبود.

در را که پشت سرم بستم و نگاهم به شراره افتاد، تازه احساس کردم متوجه منشاء حال مرتضی شده ام. شراره در حالی که آرایش غلیظی کرده و سر و گردن و موهای رنگ کرده اش را از لابه لای شال نیم بندی که روی سرش انداخته، بیرون ریخته بود، به اتومبیلش تکیه داده بود. نگاهی به دور و بر انداختم و بدون این که جواب سلامش را بدهم با حرص گفتم:

— صدبار بهت گفتم وقتی می آی دم خونه ما به کم مراعات سر و وضعت رو بکن. بابا این جا با جایی که تو زندگی می کنی از زمین تا آسمون فرق می کنه...

شراره بی توجه به ناراحتی ام نگاهی دقیق به صورتم انداخت و لبخندی صورتش را پر کرد:

— چه عجب دل و جرأتش رو پیدا کردی یه دستی به اون ابروهای پاچه بزیت

بزنی...

حرفش را قطع کردم:

— تا کس دیگه ای نیومده زودتر سوار شو بریم.

سوار که شدیم گفتم:

— تازه مادرم متوجه ابرو هام نشد. بابت همین آرایش اگه بدونی چه طوری از کوره در رفته بود. اگه زورش می رسید کتکم می زد.

به یاد نگاه های بی بی صدیقه و مرتضی افتادم و آرزو کردم کاش با آن ها روبرو نمی شدم. شراره نگاهی دوباره به صورتم انداخت و گفت:

— این که هنوز آرایش نیست. بذار برسیم خودم یه کمی دیگه روی اون صورت خوشگلت کار کنم، بعدش بهت می گم آرایش یعنی چی. به قول معروف آرایش باید وحشیانه باشه.

از حرف شراره خنده ام گرفت:

— یعنی چی؟ آرایش وحشیانه باز چه صیغه ایه؟

— گفتنی نیست، صبر کن بهت نشون می دم.

شراره اتومبیلش را روشن کرد و آرام در طول کوچه باریک و پر از چاله چوله مان به راه افتاد. وجب به وجب، درهای کوچک بود و بچه هایی که هر کدام از آن درها باز می شد، چند تا ایشان قل می خوردند توی کوچه. کوچه پر بود از چاله چوله و آب هایی که از زیر بعضی درها بیرون می آمد، وسط کوچه آب راه باریکی ایجاد کرده بود که با عبور هراتومبیلی گل و لجن آن به اطراف می پاشید. مخصوصاً مواقعی که لاستیک اتومبیل در یکی از چاله های پر آب فرو می رفت. اوایل رفتن به دانشگاه و دوستی با شراره، هر وقت اصرار می کرد تا خانه برساندم طفره می رفتم. اما بالاخره یک بار که حال خوب نبود و سرم درد می کرد، نتوانستم از دستش فرار کنم و به زور سوارم کرد و رساندم خانه.

خوب یادم هست وقتی برای اولین بار اتومبیل شراره وارد کوچه مان شد، سر دردم چند برابر شد. گرچه به مرور که با شراره صمیمی شدم، کم کم رفت و آمدش به کوچه مان برایم طبیعی شد، اما باز هم هیچ وقت دلم نمی خواست داخل خانه مان دعوتش کنم. صدای شراره افکارم را پاره کرد:

— چته؟ کشتی آت غرق شدن؟

جوابی ندادم و شراره ادامه داد:

— می‌گم این پسره کی بود که رفت تو خونه‌اتون؟

همان‌طور که از شیشه به بچه‌های قد و نیم قدی که کنار کوچه به انتظار رد شدن اتومبیل ما، بازی‌شان را متوقف کرده و به ما زل زده بودند نگاه می‌کردم، جواب دادم:

— پسر بی بی صدیقه صاحب‌خونه‌امون.

— پس بگو چرا خانم توی دانشکده دم به تله‌ی هیچ پسری نمی‌ده. منم توی خونه‌امون همچین جیگری رو زیر سر داشتم، کس دیگه‌ای به چشم نمی‌اومد.

نگاهی به شراره کردم و لبخند مودبانه‌اش را با لبخندی جواب دادم:

— نه بابا، از اون پسرای که تو فکر می‌کنی نیست.

— این رو از زدیدن نگاهش از خودم فهمیدم که از اون بچه مثبت‌هاس. اما جالب آخرش بود. وقتی بهش گفتم او مدم دنبال تو، باید می‌بودی و می‌دیدي چه ترشی کرد. غلط نکنم یه خبراییه که این قدر دوستات براش مهم‌اند.

جوابی ندادم تا بحث تمام شود اما شراره ول کن نبود:

— قیافه تو دل برویی داشت. چه طوری تا حالا ازش برام حرف نزده بودی...

حرفش را قطع کردم:

— انگار ازش بدت نیومده.

شراره خندید:

— آگه اهل دوستی و پارتی او مدن باشه چرا که نه؟ کافیه دستی به سر و روش

کشیده بشه. اون وقت می‌بینی چه جیگری می‌شه.

ماشین به خیابان اصلی رسید. درست روبروی کوچه‌مان آن طرف خیابان مسجد بود. شراره داخل خیابان اصلی شد و به سمت چپ پیچید. صدای اذان یک لحظه به گوشم خورد؛ شراره نوار را روشن کرد. صدای اذان بین صدای موسیقی گم شد. هوا تاریک شده بود. شراره چراغ‌های اتومبیل را روشن کرد و پایش را روی گاز فشار داد.

\*\*\*

ساعت از یک نصفه شب گذشته بود که بالاخره شراره رضایت داد برم گرداند. سرم داشت می‌ترکید. آن قدر بین آن آدم‌ها و زرق و برق‌هایشان غوطه خورده بودم که سرم درد گرفته بود. حالم داشت از خودم و زندگی‌ای که معلوم نبود روی چه حسابی خدا سهم من و امثال من قرار داده به هم می‌خورد.

هرچی فکر می‌کردم که مگر فرق ما و آن آدم‌ها چیست که خدا آن‌طور با آن‌ها سخاوتمند است و با ما بخیل، عقلم به جایی نمی‌رسید و برایم می‌ماند سردرد. سر دردی تهوع‌آور و آزار دهنده که هرگاه به این چیزها فکر می‌کردم سراغم می‌آمد. سوار که شدیم نگاهی به شراره انداختم و پرسیدم:

— تو حالت خوبه؟ می‌تونی رانندگی کنی؟

خندید و جواب داد:

— آره، خودت که می‌دونی اهل زیاده‌روی نیستم. این قدر می‌خورم که حالم سر جاش بیاد.

شراره با سرعتی زیاد حرکت کرد. حوصله حرف زدن نداشت. سرم را به‌صندلی تکیه دادم و مشغول تماشا کردن بیرون شدم. غیر از تعداد معدودی، بقیه مغازه‌ها تعطیل شده بودند.

به خیابان اصلی نزدیک خانه‌مان که رسیدیم، از دور دیدم چراغی خاموش شد. نزدیک که رسیدیم پیرمرد را دیدم که کرکره بقالی‌اش را پایین می‌کشید. او آخرین مغازه‌ای بود که تاریک شد.

دورادور می‌شناختمش. قبل ترها که آقاجونم سالم بود، هر وقت نصف شب‌ها سیگارش تمام می‌شد، از خانه می‌زد بیرون و می‌دانست که مغازه پیر مرد تا پاسی از نیمه شب باز است. با نزدیک شدن به کوچه‌مان احساس خفگی کردم. شیشه را پایین کشیدم، اما سوز سردی که از لای پنجره آمد داخل پشیمانم کرد. بی‌اختیار گفتم:

— حالم از پاییز به هم می‌خوره. هم از خودش، هم از زمستون که پشت سرش

می‌یاد.

شراره بدون آنکه نگاهم کند گفت:

— حیف نمی‌یاد؟ نمی‌دونی چه قدر پاییز رو دوست دارم. فکرش رو بکن، زیر نم نم بارون، بخاری ماشینت رو روشن کنی، یه موسیقی ملایم بذاری، بعد از داخل فلاسک واسه خودت قهوه بریزی و همون‌طور که جرعه جرعه قهوه می‌خوری، توی جاده چالوس رانندگی کنی و از درخت‌های دو طرف جاده که سرخ و قرمز و زرد و قهوه‌ای شدن لذت ببری. از زمستون که دیگه نگو. دوست دارم فقط یه بار ببرمت اسکی و تیوپ سواری روی برف‌ها، اون وقت ببینم باز از زمستون بدت می‌یاد؟

پوزخندی زدم و گفتم:

— بله شما بایدم خوشت بیاد. ماشین زیر پاته و خونه‌تون هم شوفاژ داره. به قول مادرم، شکمت سیره و دلت خوش. نه مجبوری هرروز صبح مثل من سر ایستگاه اتوبوس بلرزی تا اتوبوس بیاد، نه مثل مردها بری توی صف نفت و گالن‌های سنگین نفت رو بکشی طرف خونه. هنوز هم وقتی یاد زمستون پارسال می‌افتم حالم بد می‌شه. بابام که سخته کرده و افتاده بود کنار خونه، من و مادرم مجبور بودیم چند ساعت چند ساعت توی صف نفت بایستیم و بعد گالن‌های سنگین رو تا خونه بکشونیم.

— پس این نره خر چیکار می‌کنه که تو باید گالن‌های نفت رو بلند کنی؟

نگاهی به شراره انداختم و با تعجب پرسیدم:

— کدوم نره خر؟

— این پسره رو می‌گم دیگه. اسمش چی بود؟ آها، مرتضی.

این چندمین باری بود که از اول شب شراره به بهانه‌های مختلف بحث را به مرتضی می‌کشاند. می‌دانستم می‌خواهد زیر زبانم را بکشد. حق داشت باور نکند که من و مرتضی داخل یک خانه زندگی کنیم و به هم کاری نداشته باشیم. اگر فقط از مرتضی برایش گفته بودم شاید آن قدر کنجکاو نمی‌کرد، اما حالا که خودش او را دیده و چشمش هم او را گرفته بود قضیه فرق می‌کرد. خودم را هم که دیده بود توی دانشگاه چه قدر پسرها برایم سر و دست می‌شکستند.

— پارسال زمستون سربازی بود. یکی دو ماهه که سربازیش تموم شده و برگشته.

— کارش چیه؟

— فوق لیسانس تاریخ داره. اینجور که بی‌بی صدیقه می‌گفت داره می‌خونه واسه دکترا.

— پس تحصیل کرده هم هست؟...

شراره همان‌طور که سرعتش را کم کرد و وارد کوچه مان شد، با ذوقی کودکانه پرسید:

— راستش رو بگو، هیچی بین تون نیست؟...

نگاهم جلوتر از ماشین توی کوچه تنگ و تاریکمان دوید. هروقت به خانه مان برمی‌گشتم، حال کسی را داشتم که دارد زنده به گور می‌شود. خانه‌های کوچه مان در مقایسه با خانه‌هایی که هروقت با شراره به بالای شهر می‌رفتم می‌دیدم بیشتر شبیه قبر بودند.

— پس اشتباه نکردم، یه خبرهایی هست و ما بی‌خبریم.

بی‌اختیار به طرف شراره برگشتم:

— چه خبرایی؟

— حواست کجاست؟ تو و اون پسره مرتضی رو می‌گم.

— نه بابا چه خبرایی. از نگاه‌ها و رفتارش یه چیزایی فهمیدم. منم ازش بدم نمی‌یاد. اما اون با شوهری که من می‌خوام زمین تا آسمون فرق می‌کنه. واسه من اصلاً قیافه و تحصیلات و اینجور چیزها مهم نیست. من شوهری می‌خوام که پول داشته باشه. اونم خیلی زیاده. اون قدر که حسرت هیچ آرزوی برآورده نشده‌ای رو روی دلم نذاره. کسی که دستم رو بگیره و از این خراب شده بیره اون بالاها...

حرفم را ناتمام گذاشتم و با عجله گفتم:

— همین جا خوبه نگه دار.

شراره زد روی ترمز و پرسید:

— خب بذار ببرمت دم خونه.

— نمی‌خواد، مادرم صدای ماشینت رو بشنوه می‌یاد دم در. با این سر و وضع تو اصلاً صلاح نیست ببیندت. همین جوریشم بابت این همه دیر کردن کلی باید جواب پس بدم.

شراره با تمسخر گفت:

— چه قدر هم که تو ازش می‌ترسی.

— بحث ترس نیست. غر غر می‌کنه اعصابم خرد می‌شه.

از شراره خداحافظی کردم و پیاده شدم. جلوی درکه رسیدم آرام کلید را توی قفل چرخاندم و در را با احتیاط باز کردم. چشمم که به مرتضی افتاد خشکم زد. روی تخت کنار درخت توت، زیر نور کم‌رنگ لامپی که بالای تخت آویزان بود داشت درس می‌خواند.

نگاهش که به من افتاد احساس کردم بدنم گر گرفت و خیس عرق شدم. داشتم دهانم را پر می‌کردم سلام کنم که اخم‌هایش را درهم کشید و سرش را پایین انداخت.

هیچگاه چنین برخوردی از او با خودم ندیده بودم. عادت کرده بودم به خنده‌هایش و این‌که جلوی پایم بلند شود و سر پایین حالم را بپرسد.

آن قدر برخوردش برایم غیر منتظره بود و بهم فشار آورد که چند لحظه ایستادم و نگاهش کردم. می‌دانستم دلیل این رفتارش چیست. خیلی زود اخم‌هایم را درهم کشیدم و بدون آن‌که حتی سلام کنم از حیاط گذشتم و از پله‌ها بالا رفتم. توی دلم داشتم با مرتضی یکی به دو می‌کردم:

— یکی نیست بگه اصلاً به تو چه. تو چیکاره‌ای؟ صاحب‌بخونه‌اید دیگه، صاحب اختیار که نیستید...

هنوز دستگیره در را ننگرفته بودم که در باز شد و مادر با چهره‌ای که به سرخی می‌زد مقابلم ایستاد و بهم خیره شد. خدا خدا کردم مرتضی را ببیند و جلوی او چیزی نگوید. به سرعت سلام کردم و یک شانه از کنارش وارد اتاق شدم. اتاق تاریک بود، اما نه آن قدر که برق چشمان آقاجونم را نبینم. خودم را به آن راه زدم و

انگار که ندیدم بیدار است به اتاق خودم رفتم و در را پشت سر بستم.

اول از همه نگاهم به ساعت افتاد. دو بعد از نیمه شب بود. مطابق انتظارم هنوز در درست بسته نشده باز شد و مادر وارد شد. در را بست و بدون مقدمه با صدایی خفه شروع کرد:

— الهی بگم خدا چیکارت کنه دخترکه دیگه آبرو واسه امون نداشتی. این چه موقع برگشتن به خونه‌اس؟ اونم با این سر و وضع! چی به سرت اومده؟ فکر آبروی خودت و ما نیستی، لااقل به فکر این آقای بدبخت باش. به خدا از سر شب چشمش به دره، نه نون خورده نه آب. چشمش همه‌اش پره آبه. فکر کردی نمی‌فهمه که دیگه آدم حسابش نمی‌کنی؟ مرده. غیرت داره. خدا رو خوش می‌یاد اینجور خردش کنی؟ مگه تو عاطفه نداری دختر؟...

حوصله جر و بحث و بگو مگو نداشتم. راهش را یاد گرفته بودم. صدایم را بلند کردم و حرف مادر را قطع:

— آه، بس کن دیگه مامان! مگه کجا رفتم؟ رفتم عروسی و برگشتم. جای بدی که نرفتم. مُردم توی این خونه لعنتی. نه مسافرتی، نه تفریحی، نه رفت و آمدی. بابا منم آدمم. پوسیدم این قدر توی این خونه لعنتی موندم. گور بابای مردم. هرچی می‌خوان فکر کنن...

مادر نگاهی به طرف پنجره انداخت و با کف دست محکم روی دهانش کوبید و با صدایی آرام گفت:

— بابا غلط کردم، داد نزن آبرومون رفت. می‌خوای آقات رو سخته‌اش بدی؟ لبه تخت نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم و سکوت کردم. چند دقیقه‌ای سکوت در اتاق حکمفرما شد. سنگینی نگاه مادر را روی خودم حس می‌کردم. می‌توانستم چهره مستأصل و درمانده‌اش را تصور کنم.

این اعتراض‌ها تمام کاری بود که از دست مادر برمی‌آمد و همیشه داد و فریاد من او را وادار به کوتاه آمدن می‌کرد. می‌دانستم چه قدر آقاجونم را دوست دارد. جانش به جان او بند بود. دکترها خیلی وقت بود که گفته بودند استرس و هیجان برای آقاجونم سم است.

دوبار سخته کرده بود. یکبار موقعی که کارفرمایش ورشکست شد و کارش را از دست داد، و دفعه دوم که اینبار زمین‌گیرش کرد، وقتی بود که خانه‌مان را فروخت تا با پولش توی شرکتی سرمایه‌گذاری کند و صاحب آن شرکت کلاه ما و کلی آدم دیگر مثل ما را یک جا برداشت و فرار کرد. اگر برای بار سوم سخته می‌کرد پایان کارش بود و مادر برای همین مثل چینی بندزده مدام دور آفاجون می‌گشت که مبادا کوچکترین تلنگری به او بخورد.

صدای بسته شدن در که توی اتاق پیچید بلند شدم و جلوی آئینه رفتم. لباس‌های بیرونم را از تنم در آوردم. هنوز لباس شراره که توی مجلس پوشیده بودم تنم بود. اولش یک دست از لباس‌های خودم را برده بودم و غرورم اجازه نمی‌داد که لباس او را بپوشم. اما وقتی پوشیدم و وارد مجلس شدم، صدبار تا آخر مراسم بابت این‌که تسلیم اصرارهای شراره شده بودم خدا را شکر کردم.

دستان و پاهای لختم را توی آئینه برانداز کردم. برای اولین بار در زندگی‌ام نگاه‌های نامحرم روی آن‌ها لغزیده بود. هنوز هم باورم نمی‌شد که با آن لباس‌های نامناسب توی یک مراسم مختلط شرکت کرده‌ام. اولش نمی‌دانستم که مراسم مختلط است. اما وقتی فهمیدم به جای این‌که به شراره اعتراض کنم خودم را سرزنش کردم که با توجه به آشنایی قبلی‌ام با خانواده آن‌ها باید چنین چیزی را حدس می‌زدم.

اما نمی‌دانم چرا احساس زیاد بدی نداشتم. شاید چون بدم نمی‌آمد یکی از آن‌ها باشم و اولین قدم این بود که یاد بگیرم لااقل ظاهرهم مثل آن‌ها شود و مثل آن‌ها رفتار کنم.

آن آدم‌ها را دوست داشتم. همه خوشحال و بی‌خیال بودند. خوب می‌پوشیدند، خوب می‌خوردند و خوب تفریح می‌کردند. کیف می‌کردم وقتی می‌دیدم هیچ وقت از نداری و بدبختی حرف نمی‌زنند و حسرت می‌خوردم از این‌که می‌دیدم آرزوهای‌شان دم دستشان است و تا اراده کنند برآورده می‌شوند.

خود شراره، اول تابستان یک روز که با هم رفته بودیم پارک، یک‌دفعه گفت هوس کرده برود پاریس. شبش زنگ زد و گفت قرار است شب جمعه دیگر با

خانوده‌اش برود پاریس.

یکبار هم سر چهار راه اتومبیلی کنار اتومبیلش توقف کرد. شراره کمی به آن نگاه کرد و بعد گفت «چه قدر خوشگله». درست فردایش که آمد دانشگاه یکی مثل همان را سوار شده بود.

بین آن آدم‌ها احساس راحتی و خوشبختی می‌کردم. چون بین آن‌ها چیزی از نداری و بدبختی و مریضی و کرایه خانه عقب مانده و هزار درد بی‌درمان دیگر نمی‌شنیدی. خانه‌هایشان سرد نبود. صدای سرفه از آن‌ها نمی‌آمد. اگر هم می‌آمد، بوی سوپ پر از گوشت و سبزیجات تازه که تمام خانه را برمی‌داشت هم بود. یخچال پر از لیموشیرین و پرتقال و سبزیجات هم بود. پول برای دکتر و دارو هم بود. اتوبوس و نفت و دفترچه بیمه و ظهر چی درست کنم و شب چی بخوریم، کلمات و عباراتی بودند که آن‌ها هیچگاه یاد نگرفته بودند تلفظ کنند.

چراغ حیاط که خاموش شد، چراغ اتاقم را خاموش کردم و با احتیاط رفتم کنار پنجره. گوشه‌ی پرده‌ی سفید رنگ جلوی پنجره را که کنار زدم، از مرتضی فقط یک پایش را دیدم و بعد در اتاقشان را که پشت سرش بسته شد. روی تختم دراز کشیدم و به آسمان نگاه کردم. اتاقم تاریک‌تر شد. ابری کوچک داشت از جلوی ماه رد می‌شد.

چشمانم را بستم، باز هم تاریک‌تر شد. از میان تاریکی‌ها به باغی که عروسی در آن برگزار شد برگشتم. به باغ که رسیدم همه جا روشن شد. آن‌قدر لامپ و نورافکن بود که شب مثل روز شده بود. صدای موسیقی همه صداهای دیگر را خفه کرده بود. همه خوشحال بودند. می‌خندیدند و می‌رقصیدند. نگاه‌های جوان‌های خوش آب و رنگی که مدام از من درخواست همراهی می‌کردند داغم می‌کرد. همه را رد می‌کردم اما نه این‌که بدم بیاید. بلد نبودم. توی خیالم با همه‌شان همراهی کردم و حتی اجازه دادم بیش از حد بهم نزدیک بشوند. حتی خودم هم پیش قدم می‌شدم.

گاهی چهره نگران مادر و یا نگاه پر حرف آفاجون جلوی چشمانم می‌آمدند، اما مدتی بود که مطمئن شده بودم، آن‌ها نمی‌دانند توی دنیا چه خبر است. دنیای

آن‌ها در بی خبری گذشته بود. اما من که برایم راهی به آن سوی شهر و آن آدم‌ها باز شده بود، چرا باید به آتش بی خبری آن‌ها می سوختم.

از نظر من، همه‌ی خوب و بدهایی که آن‌ها در زندگی شان می دانستند و به کار می بستند، نتیجه‌اش شده بود آن زندگی فلاکت‌بار. دوست داشتم زندگی را با معیارهای آن آدم‌های شاد و خوشبخت هم تجربه کنم. آقاجونم را دوست داشتم، مادرم را هم. نمی خواستم آن‌ها را اذیت کنم. اما نمی توانستم اجازه دهم به خاطر افکار محدود و قدیمی شان، جلوی خوشبخت شدنم را بگیرند.

نمی دانم کجای آن شب به یادماندنی داشتم سیر می کردم که خوابم برد.

## فصل دوم

ظهر بود که از خواب بیدار شدم. از اتاقم که بیرون آمدم مادر کنار آقاجون نشسته بود و داشت هرچند لحظه یک‌بار مهر را روی پیشانی او می گذاشت. آقاجونم هم آرام لب‌هایش را تکان می داد.

مادر پشتش به من بود. نگاهی به چهره آرام و نورانی آقاجون، با آن عرقچین سفیدش که یادگار سفر حج‌اش بود، برای لحظه‌ای حالم را از خودم و رفتار شب قبلم به هم زد. دلم پَر زد بروم کنارش و صورتش را ببوسم و دستش را بگیرم توی دستم و بهش بگویم که چه قدر دوستش دارم.

چادر رنگی‌ام را از روی جالباسی دیواری برداشتم و سرم کردم. وارد ایوان که شدم اول سهیلا خانم را دیدم. کنار حوض روی چهارپایه کوچکی نشسته بود و داشت رخت می شست. از پله‌ها پایین رفتم. من را که دید سلام کردم. لبخند زد:

— سلام ملیحه جان، خوبی عزیزم؟

— خیلی ممنون...

نگاهی به شکمش انداختم و لبخند زدم:

— چه خبر از کوچولو؟ هنوز تصمیم نگرفته بیاد؟

لب‌های سهیلا خانم گل انداختند:

— خدا بخواد یه دو ماه دیگه.

لبه حوض نشستم و پرسیدم:

— حتماً طاقت طاق شده دیگه.

سهیلا خانم نگاهی به شکمش کرد و با لبخندی محو سرش را تکان داد:

— آره، اما از من بی تاب تر جلاله.

سهیلا خانم بیست و چهار سالش بود و پنج سالی از من بزرگتر بود. چیز زیادی از آنها نمی دانستیم. زن و شوهر تودار و ساکتی بودند. فقط این را فهمیده بودم که احتمالاً کس و کار زیادی ندارند، یا لااقل توی تهران ندارند، چون رفت و آمد زیادی به خانه شان نمی شد. از وقتی به حیاط ما اسباب کشی کرده بودند، هروقت دلم توی خانه می گرفت و حوصله ام سر می رفت، پیش سهیلا خانم می رفتم و او با مهربانی و حوصله مثل خواهری مهربان می نشست پای حرف هایم و هم صحبتیم می شد.

— چشم بهم بنزید این دو ماه هم گذشته.

این را گفتم و بلند شدم. شیر آب را که باز کردم، به ذهنم رسید وضو بگیرم و نماز بخوانم. خیلی وقت بود که نماز را یک خط در میان می خواندم. تقریباً از همان ماه های رفتن به دانشگاه. البته اوایل یک خط در میان می خواندم و کم کم شده بود به ندرت.

حالم خوب بود و دلم می خواست یک جوری دلخوری شب قبل را از دل آفاجون و مادر در بیاورم. هیچ کاری هم برای خوشحال کردن آنها، بهتر از نماز خواندن، آن هم اول وقت نبود.

وارد اتاق که شدم سلام کردم. عمداً دستانم را که تا آرنج بالا زده بودم و آب از آنها می چکید نمایش دادم. خیلی زود لبخندی صورت آفاجون را پوشاند و سرش را تکان داد. هروقت خیلی خوشحال بود این طوری جواب سلام را می داد. مواقعی که ناراحت بود فقط چشمانش را باز و بسته می کرد.

مادر که داشت سجاده اش را پهن می کرد، نگاهی بهم انداخت و سر سنگین جواب سلام را داد. به اتاقم رفتم. داشتم با حوله دست و صورتم را خشک می کردم که تلفن زنگ زد. شراره بود:

— سلام چه طوری؟

— خوبم تو چه طوری؟

— توپ توپم.

— باز چه خبر شده؟

— هیچی امشب من و کیانوش یه پارتنی های کلاس دعوتیم. یکی از دوستانم برادرش داره واسه تحصیل می ره پاریس، واسه اش گودبای پارتنی گرفتن. پرسیدم:

— کیانوش کیه؟

— بوی فرند جدیدم دیگه. همونی که گفتم هفته پیش توی تولد یکی از دوستانم باهاش آشنا شدم. — آها، خوش بگذره.

— اما بهرام گیر داده می خواد باهام بیاد.

بهرام برادر شراره بود. چند باری دیده بودمش. پسر جذابی بود. شوخ طبع و مهربان به نظر می رسید. بیشتر از همه سلیقه خوبش در لباس پوشیدن و زبان چرب و نرمش به یادم مانده بود. من که متوجه منظور شراره نشده بودم پرسیدم:

— خب بالاخره تصمیم گرفتی با کدومشون بری؟

— مشکل چیز دیگه اس. بین من و بهرام اصلاً این حرف ها نیست. یعنی اصلاً توی خونواده ما کسی توی مسایل خصوصی دیگران سرک نمی کشه. رابطه ی من با کیانوش هم یه مسئله خصوصیه که به خودم ربط داره.

با این که خودم برادری نداشتم، اما باز هم هضم حرف های شراره برایم سخت بود. با این همه با توجه به شناخت نسبی که از شراره و خانواده اش پیدا کرده بودم سعی کردم این احساسم را برای شراره رو نکنم:

— خب پس مشکل چیه؟

— آخه بهرام کسی رو نداره که توی این مهمونی همراهیش کنه...

هنوز داشتم فکر می کردم این حرف ها چه ربطی به من دارد که پیشنهاد بعدی شراره برق از سرم پراند:

— راستش به فکر تو افتادم. اگه بیای خیلی خوب می شه. هم بهرام طفلکی

تنها نیست، هم خودت یه تفریحی می کنی. تا دو هفته دیگه دانشگاه ها باز می شن و دوباره گرفتار درس می شیم.

با عجله جواب دادم:

— حرفش من زن. هنوز بابت دیشب مادرم باهام سر سنگینه...

شراره حرفم را قطع کرد:

— بس کن ملیحه! یه جوری حرف می‌زنی هرکی ندونه فکر می‌کنه چه قدر

ازشون حساب می‌بری.

— اما این دلیل نمی‌شه که آزارشون بدم. درسته حالا درکم نمی‌کنن و طرز

فکرشون با من نمی‌خونه، اما آخرش پدر و مادرم هستن، دشمنم که نیستن.

خودت که می‌دونی آقاچونم تا حالا دوبار سکنه کرده. خیلی بخوام تند برم

می‌ترسم سکنه سوم رو هم بزنه.

— یه بهونه‌ای براشون بتراش که قبول کنن. مثلاً بگو می‌خوام برم پاتختی

عروسی دیشب.

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. خیلی دلم می‌خواست بروم. مخصوصاً که قرار

بود بهرام هم همراهی‌ام کند. فکر اینکه بهرام از من خوشش آمده باشد، قلقلکم

می‌داد. فکر اینکه بتوانم عروس خانواده‌ی آنها بشوم. فکر این‌که همه‌ی آرزوهایم

با پول‌های آنها برآورده شود، و فکر این‌که بتوانم با شراره فامیل شوم و برای

همیشه پیشم بماند...

— الو!... ملیحه! حواست کجاس؟

— ها، هیچ جا دارم فکر می‌کنم. راستش نمی‌دونم.

— نمی‌دونم نداده دیگه. حاضر باش ساعت شش می‌آم دنبالت. لباسم

نمی‌خواد برداری. خودم برات می‌آرم. آرایشم نکن مامانت گیر بده. همونجا

خودم آرایشتم می‌کنم.

— اما...

— اما نداده، ساعت شش اونجام خداحافظ.

گوشی را گذاشتم. حال مبهمی داشتم. کمی عذاب وجدان، کمی ترس، کمی

دلشوره، کمی کنجکاو، کمی ذوق، کمی اشتیاق. شاید هم بیشترش اشتیاق بود

و نخواستم به‌رویی خودم بیاورم که واقعاً دلم می‌خواهد به‌آن مهمانی بروم.

هربار بهرام را دیده بودم با لباس دانشگاه بود. مانتو شلوار و مقنعه مشکی. بدون

هیچ آرایشی و به‌قول شراره با ابروهای پاچه‌بزی. توی عروسی شب قبل هم

هرچه گشتم او را ندیده بودم. چه قدر دلم می‌خواست من را در آن لباس‌ها و با آن

آرایش ببیند. یاد مادر شراره افتادم که روبرویم نشست بود و این‌که شاید زیر

نظرم داشت.

به‌اندازه یک نماز خواندن روی تختم دراز کشیدم و فکر کردم. از اتاق که

بیرون رفتم مادر سفره را انداخته بود.

آقاچون لبخند زد و مادر گفت:

— قبول باشه دخترم.

می‌دانستم که این یعنی آتش بس. گفتم «خدا قبول کنه» و نشستم. مادر غذایم

را کشید و بعد بشقابی را پر کرد و داخل سینی گذاشت. بلند شد و کنار آقاچون

نشست. قاشق مریا خوری را که همیشه برای غذا دادن به آقاچون استفاده می‌کرد

پر کرد. آهسته در دهان آقاچون گذاشت و با دستمالی که دست دیگرش بود، با

ملایمت دور دهان او را پاک کرد.

نگاه آقاچون که چند دقیقه‌ای خیره به‌من بود و لبخندش، حالا متوجه مادر

شده بود. نهارم را خوردم و در حالی که بلند می‌شدم به مادر گفتم:

— ظرف‌ها رو نشور، بعد از ظهر خودم می‌شورم.

می‌دانستم که خودش می‌شورد. هیچ‌وقت از ظرف شستن خوشم نمی‌آمد.

به‌اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم. خوابم نمی‌آمد، اما دلم می‌خواست

چشمانم را ببندم. رویاپردازی کاری بود که فقط با چشمان بسته می‌توانستم

انجام دهم.

چشمانم را که باز کردم از آفتاب خبری نبود. به‌سرعت از جایم بلند شدم.

به‌ساعت نگاه کردم، یک ربع به‌شش بود. همان‌طور که زیر لب به‌خودم بد و

بی‌راه می‌گفتم با عجله برخاستم و به‌طرف کمد لباس‌هایم رفتم. تصمیم گرفته

بودم یک ساعتی وقت بگذارم و مادر را برای بیرون رفتن آماده کنم، اما حالا

فقط وقت داشتم حاضر شوم. شراره که می‌رسید آن‌قدر بوق و زنگ می‌زد که

تمام دنیا را خبردار می‌کرد.

حاضر که شدم تصمیم گرفتم مادر را صدا بزنم داخل اتاق و برایش توضیح بدهم کجا می‌روم. اما چشمم به عقربه کوچک ساعت که روی شش بود افتاد تصمیم عوض شد. می‌دانستم قانع کردن مادر در حضور آقاجون راحت‌تر است. مادر برای ملاحظه حال آقاجون از جر و بحث و تنش در حضور او خودداری می‌کرد.

وارد اتاق آن‌ها که شدم مادر داشت داروهای آقاجون را بهش می‌داد. اول آقاجون من را دید. لبخند نزد و نگاه پرسشگرش را به من دوخت. خیلی زود نگاه مادر به دنبال نگاه او به طرفم برگشت و خیره ماند:

— باز کجا؟

آرایش نکرده بودم و ساده‌تر لباس پوشیده بودم. به شوخی گفتم:

— مامان پیر شدی‌ها! اینجوری پیش بره مجبورم واسه آقاجونم دست بالا بزنم و به فکر یه زن دیگه باشم. بابا دیشب رفتم عروسی خوردم، الان نباید برم پاتختی کادو بدم؟

مادر کمی نگاه کرد. بعد رویش را برگرداند و با صدایی گرفته گفت:

— نمی‌دونستم از ما بهترن‌ها هم از این رسم و رسوما دارن و پاتختی می‌گیرن...

نمی‌دانم ترفندهای من گرفت و زبانش را کوتاه کرد یا از روی ناچاری که بلند شد و گفت:

— خب کادو چی می‌خوای ببری؟

— من که هیچی یعنی پولم کجاس که کادو ببرم. شراره گفت من یک کادو می‌گیرم می‌گم از طرف هردو تامونه.

مادر با سادگی تمام که دلم برایش سوخت گفت:

— می‌خوای اون پارچ و لیوانی رو که پیارسال روز زن آقات برام خرید بدم ببری؟

بوسیدمش و گفتم:

— نه قربونت بشم. گفتم که لازم نیست.

مادر که انگار بوسه من دنیایی بود که به‌بچه‌ای می‌دهند، با ذوق و لحنی ملتسمانه طوری که آقاجون نشنود گفت:

— قربونت بشم مادر بیا و نرو. خودت که می‌دونی آقات چه اخلاقی داره. غروبای پنجشنبه جمعه تنهایی دلش می‌گیره. امشب پلو قیمه درست کردم، نرو دور هم باشیم.

می‌دانستم دل خودش هم می‌گیرد، اما باید می‌رفتم. صدای موتور اتومبیلی از داخل کوچه به گوش رسید و پشت سرش زنگ حیاط به صدا در آمد. بدون آن‌که جوابی به او بدهم رو کردم به آقاجون. شک نداشتم که دوست نداشتم بروم. اما نگاه کردن تنها کاری بود که از او برمی‌آمد. گفتم:

— آقاجون خداحافظ.

چشمانش را باز کرد و بست. نگاهش یکجوری بود. یادم آمد مادرم را بوسیده‌ام. جلو رفتم، خم شدم و او را هم بوسیدم.

دوباره گفتم:

— آقاجون خداحافظ.

آقاجونم سرش را تکان داد.

\*\*\*

شراره جلوی خانه‌ای ویلایی در شمال شهر اتومبیل را متوقف کرد. داشتم خانه را نگاه می‌کردم که شراره خانه‌ای را در سمت دیگر خیابان با دست نشان داد:

— اونجاس.

خانه بزرگی بود با سنگ‌های مرمر سیاه و چند ردیف پله عریض که آدم‌ها را از کف پیاده رو تا آن در چوبی بزرگ‌کننده کاری شده بالا می‌بردند.

شراره اتومبیل را خاموش کرد. داشتم آماده می‌شدم پیاده شوم که دیدم شراره شیشه اتومبیل را پایین کشید و صدای ضبط را کم کرد. آرنج چپش را روی لبه پنجره قرار داد و آن را تکیه‌گاه سرش کرد. از نیم رخ، لب‌هایش برجسته و

هوس انگیز به نظر می‌رسیدند. وقتی بی‌تفاوتی‌اش را به‌نگاه خیره‌ام دیدم پرسیدم:

— پیاده نمی‌شی؟

— نه منتظر کیانوشم.

نگاهی به مهمان‌هایی که می‌رسیدند و وارد می‌شدند انداختم. بعضی‌ها گروهی بودند، اغلبشان زوج زوج و تعدادی هم تنها. بیشتر مهمان‌ها پسرها و دخترهای جوان بودند، اما مهمان‌های میانسال هم بعضاً میان‌شان دیده می‌شد. یاد عروسی دختر همسایه‌مان افتادم. تا مادر شام آقاجون را بدهد و برویم دو تا اتاقشان پر شده بود و مجبور شدیم روی ایوان بشینیم. پرسیدم:

— حالا نمی‌شه بریم کیانوش خودش بیاد؟ شلوغ که بشه هم جا واسه نشستن گیر نمی‌یاریم، هم دیر بریم تو، اون همه آدم زل می‌زنند به ما و من خجالت می‌کشم.

شراره با لبخندی که حس خوشایندی برایم نداشت برگشت و کمی بهم زل زد. به نظر می‌رسید دهانش را پر کرده کلی حرف بزند، اما نمی‌دانم چرا منصرف شد و فقط گفت:

— نگران نباش.

چیزی نگفتم. برای وقت گذرانی‌نگاهی به آسمان کردم. هوا ابری بود. فقط چند ستاره پر قدرت در افق هنوز با اصرار نورشان را از لابه‌لای ابرها عبور می‌دادند. سردم شد. از شراره خواستم شیشه را بالا بکشد. شراره شیشه را بالا کشید. چند دقیقه‌ی بعد شراره در حالی که پیاده می‌شد گفت:

— کیانوش او مد.

نگاهی به آن طرف خیابان انداختم. جلوی ساختمان، جوان قد بلندی با موهای بلند ایستاده بود. کت و شلوار تیره‌ای به تن داشت و کروات روشن زده بود. پیاده که شدم، کیانوش دستش را برای شراره بلند کرده بود. شراره برگشت و به من نگاه کرد. نگاهی به سر و وضع انداختم.

شراره سر راه برده بودم خانه‌شان و لباس‌هایم را آن‌جا عوض کرده بودم. یک

دست از لباس‌های مخصوص مهمانی‌اش را هم زیر پوشیده بودم. وقتی بهش گفتم «این خیلی جلف و لختیه، روم نمی‌شه بپوشم» گفت «حالا بپوش، دلت نخواست اونجا با همین لباس‌های بیرون بشین». کنار شراره که رسیدم بدون مقدمه گفتم:

— از این به بعد سمت سایه‌اس.

خیلی وقت بود که از اسمم بدم می‌آمد. از همان روزهایی که رفتم دانشگاه. دقیق‌ترش از وقتی که با شراره آشنا شدم. خودم هم به فکرش افتاده بودم که اسمم را عوض کنم، اما این‌که شراره این‌طور بدون مقدمه و بدون این‌که نظر خودم را بپرسد خیلی بهم برخورد. قبل از این‌که فرصت پیدا کنم چیزی بگویم به کیانوش رسیدیم. شراره دست کیانوش را فشرد و کیانوش سرش را کمی پایین آورد و شراره صورتش را بوسید. احساس کردم سرم گیج رفت. به دور و بر نگاه کردم، هیچ‌کس توجه‌ای نکرد. انگار فقط برای من مهم بود. خودم را به آن راه زدم که انگار ندیده‌ام. بعد شراره با دست به من اشاره کرد:

— دوستم سایه...

بعد رو به من ادامه داد:

— سایه جون، کیانوش که بهت گفتم.

کیانوش لبخند زد و دستش را جلو آورد:

— از آشنایی تون خوشحالم.

هاج و واج نگاهی به شراره انداختم و شراره که معلوم بود کفرش از دست من در آمده، دست کیانوش را که روی هوا مانده بود گرفت و به طرف پله‌ها به دنبال خودش کشید:

— بیا عزیزم بریم تو.

درمانده بودم. حالم داشت از خودم و عقایدی که با آن‌ها بزرگ شده بودم به هم می‌خورد. عقایدی که هرچند از بیشترشان متنفر بودم، اما چنان با هزار گره کور به دست و پایم بسته شده بودند که من اسیر آن‌ها بودم تا آن‌ها در اختیار من. تعجب کیانوش و نگاه سرزنش‌آمیز شراره حالم را گرفته بود.

به دنبالش راه افتادم و وارد شدم. جلوی در ورودی دختری که شراره نازی معرفی کرد و میزبان بود جلو آمد و به من و کیانوش خوش آمد گفت. قد بلندی داشت و موهای رنگ کرده اش که تا پایین کمرش می رسید، خیلی بهش می آمدند. پوست سفیدی داشت و چشمان آبی. زیر گوش شراره گفتم:

— چه قدر چشماش خوشگل.

شراره گفت:

— لنزه.

نازی تا داخل پذیرایی همراهی مان کرد و دوباره برگشت جلوی در ورودی. پذیرایی بزرگی که بیشتر شبیه تالار بود. گوشه ای نشستم و چشمان از حدقه در آمده ام را سرتاسر آن جا چرخاندم.

مهمان هایی که آمده بودند در گوشه گوشه آن جا دسته دسته دور هم جمع شده بودند و مشغول حرف زدن بودند. کسی به کسی توجهی نداشت. حرفی را که به شراره زده بودم و حاصل مقایسه آن مهمانی با مهمانی همسایه مان بود به یاد آوردم. تازه لبخند شراره برایم معنی پیدا کرد و احساس خجالت کردم.

شراره گرم حرف زدن با کیانوش بود و من هم سرم را گرم تماشای بقیه مهمان ها کرده بودم. آن تجملات، آن بریز و بپاش ها، آن آدم هایی که می ماندی آن همه سلیقه ای را که خرج ظاهرشان می کنند از کجا آورده اند، بدجوری درگیرم کرده بودند.

مخصوصاً دخترها، طوری لباس پوشیده و موها و صورت هایشان را آرایش کرده بودند که مطمئن شدم اگر تمام پول های دنیا را هم به من بدهند و عمرم را توی بازار صرف کنم، نمی توانم خودم را شبیه آن ها درست کنم.

داشتم فکر می کردم که خدا فقط به این آدم ها پول نداده و به قول مادرم خدا وقتی می خواهد به کسی بدهد همه چیز می دهد و بخواهد ندهد هیچ چیز نمی دهد، و به این رسیده بودم که پول تنها تفاوت امثال من با اینجور آدم ها نیست که چشمم به پسری شبیه بهرام افتاد و تازه یادم آمد که او هنوز نیامده است. خواستم از شراره پرسیم اما ترجیح دادم چیزی نگویم تا خودش بگوید.

هر لحظه به تعداد مهمان ها افزوده می شد و یک ساعتی از آمدن مان گذشته بود که شراره بالاخره از کیانوش دل کند و بلند شد و به من گفت:

— بلند شو بریم لباس عوض کنیم.

بلند شدم و دنبالش راه افتادم. از پله ها به طبقه بالا رفتیم و وارد یکی از اتاق ها شدیم. شراره لباس هایش را در آورد و لباس هایی را که برای مهمانی با خودش آورده بود پوشید. تازه فهمیدم لباس هایی که به من داده چه قدر در مقایسه با آن هایی که خودش به تن کرده مناسب تر و پوشیده تر است.

شراره جلوی دراور اتاق ایستاد و بعد از برانداز کردن خودش مشغول ور رفتن به آرایش صورتش شد. این که از بهرام چیزی نمی گفت اعصابم را خرد کرده بود. دلم هم نمی خواست با پرسیدن اشتیاقی نشان بدهم. یک دفعه سؤالی به ذهنم رسید تا غیر مستقیم جوابی را که می خواستم از شراره بگیرم:

— تو با این لباس جلوی بهرام معذب نیستی؟ همه جات که معلومه!

شراره به طرف من برگشت و لبخندی که حالا مفهومش را می دانستم زد و بدون آن که جوابم را بدهد گفت:

— بلند شو لباساتو در بیار بیا جلوی دراور تا آرایش کنم...

و به شوخی ادامه داد:

— بهرام کار داشت گفت یه ساعتی دیرتر می یاد. دوست دارم وقتی او مد و تو رو با بقیه دخترها مقایسه کرد به سلیقه خواهرش افتخار کنه.

لبخندی تحویلش دادم. این احساس که او من را برای همسری بهرام در نظر گرفته، به لطف قدرت خیال پردازیم هر لحظه بیشتر در درونم قوت می گرفت. لباسم را عوض کردم و جلوی دراور روی صندلی نشستم. شراره گفت:

— چشات رو ببند و تا آخر باز نکن.

بدون هیچ مقاومتی چشمانم را بستم و شراره مشغول شد. حتی وقتی شراره شروع کرد به تمیز کردن زیر ابروهایم، مقاومتی نکردم. حتی وقتی چهره عصبانی مادرم جلوی چشمانم آمد و حتی با فکر کردن به این موضوع که هیچ پاسخی برایش ندارم. فقط گفتم: